

وسعت غریب

ماجدہ نیکوکار

تہران - ۱۳۹۰

سرشناسه : نیکوکار، ماجده
عنوان و نام‌پدیدآور : وسعت غریب / ماجده نیکوکار.
مشخصات نشر : تهران: علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری : ۵۲۰ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 117 - 1
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره : ۱۳۹۰ و ۷۵۷/ی/۸۲۶۷ PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۵۶۲۲۷

تقدیم به ماه و خورشید زندگی ام،
دو عزیزی که همواره پشتیبانم بوده‌اند.

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله از این ره که نیست پایانش

نشر علی : خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

وسعت غریب

ماجده نیکوکار

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 117 - 1

به نام خدا

فصل اول

تازه از راه رسیده بودم که صدای تلفن من را به سمت گوشه‌ی میز کشید.

– سالن زیبایی «دیبا» بفرومائید.

– سلام. لیلی جون، ژیلانم.

سریع آن صدای آشنا را شناختم. یکی از مشتری‌های پرو پا قرصمان بود. در حالی که تکه پنبه‌های روی میز شیشه‌ای مقابلم را جمع می‌کردم، گفتم:

– سلام. ژیلانم. حال شما؟

– مرسی عزیزم. زنگ زدم برای امروز به وقتی بهم بدی.

سررسید روی میز را به سمت خودم کشیدم و خودکار به دست پرسیدم:

– برای...

– برای ترمیم ناخنم می‌خواستم بیام؛ اما دیروز خبردار شدم آخر هفته

نامزدی دختر خواهر شوهرمه. می‌خوام یه دفعه موهام هم مش کنم.

– امروز و فردا که عروس داریم با چند تا همراه. بعد از ظهرها هم کاملاً

پره. برای پس فردا ساعت ده خوبه؟

— باشه مرسی. به افسانه جون سلام منو برسون. خداحافظ.

— خداحافظ.

همزمان با گذاشتن گوشی روی دستگاه، صدای افسانه توی سالن

پیچید.

— کی بود اول صبحی؟

با حوصله موهایم را با گیره‌ای نگین‌دار پشت سرم بستم و در جواب

گفتم:

— ژیلا خانم. برای پس فردا بهش وقت دادم.

افسانه نگاهی به ساعت مچی ظریفش انداخت و دستی به موهای

لخت و خوش حالتش که با رگه‌های دودی، بی‌نهایت زیبا شده بود کشید.

— حالا خوبه گفته بودم حتماً سر ساعت نه اینجا باشه. ببین تورو خدا

هنوز نیومده!

خودم را روی کاناپه‌ی گوشه‌ی سالن ولو کردم و در حالی که به‌بدنم

کش و قوسی می‌دادم، گفتم:

— اینقدر از این عروس‌های بیچاره ایراد بگیر! خودت روز عروسیت

ساعت چند از خواب پاشدی؟

— من؟! کجای کاری؟ من شب قبل از عروسیمون اصلاً نخوابیدم. شب

قبلش حنابندون بود و همه‌ی فامیل‌های ما ریخته بودن خونمون. خود

جشن که تا ساعت دو ادامه داشت، وقتی هم فک و فامیل رضا رفتن، یه

دور ما دوباره بزن و بکوب راه انداختیم. ساعت چهار و نیم بود که بالاخره

همه خسته و کوفته خوابشون گرفت. حالا فکر کن جا پهن کردن و به‌زور

همه رو کیپ تا کیپ خوابوندن چه مصیبتی بود! تا یه دستی به‌خونه

بکشیم و رخت‌خواب‌هارو پهن کنیم، ساعت پنج شد. منم تند ی پریدم تو

حمام و تا آمدم بیرون دیدم ساعت هفته. خانم قریشی هم به‌من گفته بود

ساعت نه آرایشگاه باشم. رضا هم از اون دسته آدم‌های عجول و شش

ماهه است که هر جا می‌خواد بره، دو ساعت زودتر راه می‌افته که یه وقت

دیر نرسه. اونروز هم ساعت هفت و نیم اومد دنبال من!

با تعجب و لبخندی که بی‌اختیار روی صورتم نشسته بود، گفتم:

— یعنی اصلاً نخوابیدی؟!

— نه بابا! خواب کجا بود؟!

بعد انگار یاد موضوع خنده‌داری افتاده باشه، پقی زد زیر خنده و ادامه

داد.

— منم یه عادتی دارم، بی‌خوابی که می‌کشم تا یه مدت مدیدی ساعت

خوابم بهم می‌خوره! اونروز تماماً زیر دست خانم قریشی خواب بودم.

باور می‌کنی موقع آرایش یه چرت درست و حسابی زدم! وقتی بیدار

شدم، آرایش شده و آماده بودم... بیچاره رضا تا یه هفته با التماس بیدار

نگهم می‌داشت...

صدای زنگ در هر دوی ما را از جا بلند کرد و دقایقی بعد، من در حال

آماده کردن وسایل بودم و افسانه مشغول گذاشتن ماسک روی صورت

عروس که دختر ریزنقش و کم سن و سالی به‌نظر می‌آمد.

— خب عزیزم گفتمی از رو ژورنال می‌خوای آرایش بشی؟

دختر نگاهی به همراهش که به‌نظر می‌آمد خواهر بزرگترش باشد

انداخت و گفت:

— بله اگه می‌شه.

— آره عزیزم، چرا که نه. تا ماسک روی صورتت می‌خوابه، تو هم

مدلت رو انتخاب کن.

و بعد رو به‌ثریا کرد و گفت:

– ثریا جون اون ژورنال رو بده دست عروس خانم.

و خطاب به‌من ادامه داد.

– دیشب دیبا اونقدر اذیتم کرد، تا کی بیدار بودم!

با صدای افسانه نگاهم به سمت او که حالا کنارم مقابل آئینه ایستاده بود و با انگشت‌هایش فشاری به پف زیر پلکش می‌آورد، متمایل شد.

– ببین تورو خدا چه پفی کرده!

با شیطنت گفتم:

– بیچاره آقا رضا!

نگاه متعجبش باعث شد با خنده توضیح بدهم.

– مگه دیشب بی‌خواب نشدی؟!

با خنده چشمکی زد و ضربه‌ای آرام به پشت دستم نواخت.

– آره جون خود...

صدای دختر جوان حرف افسانه را قطع کرد و نگاه هردویمان را

به سمت کاناپه‌ی گوشه‌ی سالن کشید.

– ببخشید، خانم طاهری. من این مدل رو انتخاب کردم.

با دیدن عکس، افسانه سرش را به سمتم چرخاند و ضربه‌ای به شانه‌ام

زد.

– دست تورو می‌بوسه!

لبخند زنان سری تکان دادم و در حالی که به سمت روشویی می‌رفتم تا

دست‌هایم را بشویم، گفتم:

– شما پس بلوزتون رو در بیارین و روی اون صندلی قرمز بشینین تا

من پیام.

صدای خجالت‌زده‌ی دختر در صدای آب، محو به گوشم رسید.

– بلوزم رو...

– آره عزیزم. به‌خاطر طراحی روی بازوت و آرایش صورتت که

نمی‌شه لباس تنت باشه. مخصوصاً این لباس جلو بسته‌ی کیپ. اگه سخته

می‌توننی روسریت رو روت بندازی...

دیگر حواسم به حرف‌هایشان نبود. ذهنم به روزهای اولی که توی

آرایشگاه کار می‌کردم، کشیده شده بود. روزهایی که فقط کارهای ساده

بهم محول می‌شد و نهایت اصلاح صورت. اما همان علاقه‌ی اولیه و

وافری که به آرایشگری داشتم و دنبال کردن و مدرک گرفتن توی

تخصص‌های مختلف، باعث شده بود تا گاهی اوقات به‌طور کامل کار

عروس به‌دوش من بیافتد و افسانه به‌همراه‌ها برسد. اینبار هم مثل خیلی

از دفعات دیگر مدل انتخابی، کاری بود که همیشه افسانه ازش سرباز

می‌زد. بهانه‌اش هم این بود که کار سنگین و گریم ماهرانه از او برنمیاد و

ترجیح می‌دهد شینیون را انجام بدهد.

خسته از چند ساعت سرپا ایستادن و خم شدن‌های طولانی، کش و

قوسی به‌بدنم دادم و چند بار نفس عمیق کشیدم. دست‌های قفل شده‌ام

به‌پشت سرم متمایل شده بود که افسانه گفت:

– خسته نباشی!

لبخند زنان جواب دادم.

– مرسی. شما هم همین‌طور.

– قیافه‌ی خواهره و داماد رو دیدی؟

– نه. من تو سالن نبودم.

به عادت همیشه ابروهای کشیده و نازکش بالا رفت و با ذوق گفت:
 - خیلی خوششون اومده بود. کلک هنوز نمی‌خوای رو کنی این قلقت
 چیه که اینقدر خوشگل سایه‌ها با هم محو می‌شن؟
 - من که هزار بار قلقلش رو بهت گفتم.
 - نه به دست من نمی‌شه!
 با خنده گفتم:
 - عمه‌ی من همیشه می‌گه به دست من دو تا چیز خوب نمی‌شه. یکی
 حلوا، یکی ترشی، دیگه نشنیده بودیم آرایش هم به دسته!
 - تو که دیدی، مال من اونجوری خوب نمی‌شه.
 با تمام خستگی‌ای که احساس می‌کردم، جلوی آئینه روی صندلی
 نشستم و گفتم:
 - بیا الان رو صورت من امتحان کن، اشکالت رو بهت می‌گم.
 - نه. الان خسته‌ایم. منم باید برم خونه ببینم رضا دیارو برد دکتر یا نه.
 مشکل من با این چیزها حل نمی‌شه. همون من هم باید برم دوره‌ی گریم
 ببینم.
 بعد در حال مانتو پوشیدن ادامه داد.
 - اینجوری نمی‌شه. تو داری کم‌کم قاپ همه‌ی مشتری‌های منو
 می‌دزدی! یا باید تورو بندازم بیرون، یا این که خودم رو بکشم بالا.
 خندان سری تکان دادم و در سکوت لباسم را پوشیدم. تازه از سالن
 بیرون آمده بودیم که صدای چند بوق پیاپی نگاهمان را به عقب کشید.
 پرشیای سفید رنگ و تمیز برای هر دویمان آشنا بود و راننده‌ی خندان
 که با ایستادن ما از ماشین پیاده شد، آشناتر.
 - سلام. خسته نباشید.

افسانه برخلاف من که زیرلب به آرامی جواب دادم، با صدای بلند
 گفت:
 - سلام بهنام جون. چه عجب از این ورا؟
 - امروز مامان گفت دیبا مریض شده، گفتم یه سری بهتون بزنم. حالا
 چرا ایستادید، بفرمائید برسونمتون.
 افسانه که دستم را گرفت، گفتم:
 - نه دیگه افسانه جون. من خودم می‌رم.
 - چی چی رو خودم می‌رم. ماشین که هست، می‌رسونیمت.
 - نه. دو قدم راه که دیگه ماشین نمی‌خواد.
 اینبار صدای او بود که به گوشم رسید و نگاهم را به سمت چشم‌های
 گیرایش کشید.
 - بفرمائید لیلی خانم سوار شید. چرا تعارف می‌کنید؟
 - مرسی. تعارف نمی‌کنم. سر راه یه کم خرید دارم. راهی هم نیست،
 خودم می‌رم. ممنون.
 - آخه هوا تاریک شده. بفرمائید...
 دوباره نگاهم را به سمت افسانه دوختم و گفتم:
 - تو مگه دیرت نشده؟ سوار شو برو دیگه. من وسط راه کار دارم.
 افسانه که از اخلاق من باخبر بود و می‌دانست اصرار بیشتر نتیجه‌ای
 ندارد، سری تکان داد و در حالی که به سمت ماشین می‌رفت، گفت:
 - باشه. پس فعلاً خداحافظ.
 بهنام هم با نگاهی به من، لبخندزنان سری تکان داد و گفت:
 - به خانواده سلام برسونید. خدا نگهدار.
 - خداحافظ.